

## خاطرات مهاجرت (20)

عزت السادات گوشه گیر  
[www.ezzatgoushegir.com](http://www.ezzatgoushegir.com)

### 15 اپریل - آیواسیتی - 1987

پنجشنبه گذشته ژاکلین که اهل ونزولاست مرا دعوت کرد که به دیدن نمایشی که در آن یک نقش کوچک را بازی میکرد، بروم. وقتی که برای اولین بار وارد دیپارتمان تئاتر و هنرهای زیبای آیواسیتی شدم، هیجان عجیبی داشتم. گویی وارد یک سرزمین رویایی شده ام. شب در جلسه شعر گروه Women Who write که عضو شده ام، شرکت کردم. شب بسیار خوبی بود. چون توانستم شعرهایی را که خوانده شد بفهمم و با نقد و تحلیل آنها احساس موجودیت کنم. اما چرا روز بعد اینقدر عصبی و ناآرام بودم؟ آیا میدانستم که این حس ها، حس های لحظه ای و غیرپایدارند؟

شعری از برشت برایم تداعی شد: از آنجایی که می آیم بدان دلبسته نیستیم  
به جایی هم که میرویم بدان دلخوش نیستیم  
پس چرا اینقدر ناآرام و بی طاقتیم؟

عصبی بودنم باعث شده بود که تمام مدت را در رختخواب بمانم و از این حسم شرمگین شوم. مخصوصا در برابر کاوه احساس گناه میکردم که آخر من چه مادری هستم که هیچ شور زندگی در من نیست؟ پس چطور انتظار دارم که پسر شادمان باشد؟ کاوه نیم ساعت به نیم ساعت به اتاق میآمد و با مهربانی میگفت: «مامان جان، هنوز حالت خوب نیست؟»

تا این که ژاکلین تلفن کرد و گفت مرکز زنان یک کنفرانس دو روزه در آیواسیتی گذاشته است. برنامه های متنوعی دارد. عنوان سخنرانی ها را گفت و گفت امشب علاوه بر تئاتر، پارتنی هم هست.  
فکر کردم باید بر این حس مرگزا غلبه کنم.

وقتی که به Memorial Union رسیدم، دیدم من اولین نفر هستم که بلیت تئاتر را خریده ام.  
بعد از دیدن تئاتر با «تیم» نمایشنامه نویس و «الکساندرا» کارگردان تئاتر آشنا شدم. با «تیم» درباره نمایشنامه اش شروع به صحبت کردم و قدری در مورد مقصودش از گذاشتن صندلی خالی در صحنه و این که آیا هدفش حضور نامرئی قدرت هایی چون امپریالیسم، سوسیال امپریالیسم، یا کاپیتالیسم بر زندگی مردم است یا چیز دیگری، بحث کردیم، و بعد در مورد دو زبانه بودن نمایشنامه اش که انگلیسی - اسپانیسی بود... و بعد در مورد شخصیت اصلی نمایش که یک زن مذهبی بود و این که آیا در پروسه تجربیات زندگی متحول شده و آگاهی انقلابی پیدا میکند... بعد از بحث درباره تئاتر بیرون آمدم و در مورد نقش مذهب در زندگی انسان صحبت کردیم. «تیم» گفت: «من یک مذهبی کاتولیک هستم. ولی یک مذهبی کاتولیک غیرمتعصب. چون در یک فضای آزاد مذهبی پرورش یافته ام.»

از او پرسیدم: «میتوانی به من بگویی که خدا چه شکلی دارد؟ و اصلا خدا را چطور میبینی و چگونه تشریح میکنی؟»

یک باره یکه خورد و دستپاچه شد.

پرسیدم: آیا به نظرت خدا ماهیتی مذکر دارد؟

گفت: نه. ترکیبی است از يك ماهیت مذکر و مونث.

بعد ژاکلین وارد بحث ما شد و بازیگری را که اسمش Kirk بود و نقش عامل امپریالیسم را بازی میکرد، به من معرفی کرد.

از Kirk در مورد تئاتر و چگونگی آموزش بازیگری در دانشگاه پرسیدم. کمی خجالتی و درون گرا به نظر می‌آمد. و به هر حال مثل اکثر امریکاییها قدری بی اعتماد به خارجی‌ها. گرچه بسیار مهربان و خوش برخورد بود.

بعد از تئاتر به سالنی رفتیم که دانشجویان امریکایی لاتین برنامه شعر، موسیقی، آواز و رقص داشتند. همین طور که به سالن میرفتم احساس سبکبالی میکردم. همه امریکایی‌ها آمدند سر میز ما و میز ما بسیار شلوغ شد. و کم کم همه شروع کردند به نوشیدن مشروب و مشروب آنها را رها و آزاد میکرد.

وقتی که موسیقی و رقص پرشور مکزیکي‌ها شروع شد، من محو تماشای این همه زیبایی و شور و جذبه رقص شدم. و از این که این دریچه در تمام طول زندگی به رویم بسته شده بود، افسوس خوردم.

چرا رقص و موسیقی که این چنین به انسان روح میبخشد، میبایست از زندگی مردم ایران حذف شود؟ رقص مثل يك خاطره محو از دوران کودکیم به یادم آمد. که باز هم خاطره ای اندوهگین بود. از احاطه سنت های مذهبی که رقص مترادف با گناه تلقی میشد. و بعد به یادم آمد که در سن 7-6 سالگی وقتی که رقص را بسیار دوست میداشتم، مورد تمسخر افراد خانواده ام قرار گرفتم و پس از آن از ابراز هر بیان شورانگیز جسمانی احساس شرم میکردم.

و حالا بعد از سالهای سال میخواستم علیه مثله کردن يك حس طبیعی در درونم، طغیان کنم. دوست داشتم همه چیز را به فراموشی بسپارم.

دوست داشتم آن خاطره را با هر ماده پاک کننده ای از ذهنم پاک کنم.

دوست داشتم رها بشوم و شور و جذبه مرا به سرزمینی دور از واقعیت های کنترل شده ببرد... به یادم آمد که در کودکی این جذبه را در رقص زنان صوفی در دزفول دیده بودم. وقتی که گاه يك بیت از دیوان شمس تبریزی با اصوات و آوای گوناگون توسط زنان صوفی به طور متوالی تکرار میشد و بعد يك بیت به يك کلمه تقلیل می یافت و با تکرار کلمه «هو» یا «علي» تن صدا بالا یا پایین می آمد و اندک اندک زنان چادرهای خود را رها میکردند، دستمال گردن هایشان (روسری هایشان) را دور دستها و سرشان میچرخاندند و آنقدر بدنشان را تکان میدادند تا عرق از سر و صورتشان میریخت و روی فرش ولو میشدند و از هوش میرفتند. بعد زنان دیگر با پاشیدن گلاب به صورتشان آنها را به واقعیت برمیگرداندند. من در همان زمان کودکیم به اثر تکرار يك کلمه یا يك حرکت در ایجاد جذبه پی برده بودم. و بعدها وقتی که در دانشکده به تحصیل تئاتر مشغول بودم، به اثر نمایشی و موثر «تکرار» به عنوان بعدی از شفافخشی انسان در کاهش فشار تنهایی، ترس و اضطراب، از آیین های آغازین بشر تاکنون، بیشتر واقف شدم.

شمع ها در تاقچه ها روشن بود و بوی عود و گلاب و عرق بهار نارنج فضا را انباشته بود و در ایوان جای سوزن انداختن نبود. و در حیاط کوچک وقتی که دیگهای بزرگ غذا روی اجاقهای آجری قل قل میزد، زنی دیگر دیوان حافظ را روی دستش بلند کرده بود و با يك آوای بلند ناگهان گفت: «یا هو» و فی البداهه شعر میخواند و همه میگفتند چه چهره نورانی ای دارد و زنان موج وار به حیاط کوچک میریختند و رقص کنان دور او و دور دیگهای جوشان در چرخش بودند و من همه اش میترسیدم که یکی از آنها مثل خاله سوسکه در دیگ بیفتد و دلم از تصور افتادنش کباب میشد... و میدانستم که در تمام طول روز تا شب هیچ مردی اجازه نداشت که به آن خانه پا بگذارد و خاله سوسکه را از دیگ جوشان بیرون بکشد! (راستی مگر زنها خودشان نمیتوانستند!) و من در تمام طول زمان، با چشمهای هفت سالگی ام به مکانیزم شعر و رقص و عشق و جذبه و گرما فکر میکردم و متحیر بودم... و در این تحیر به سفرهای پر جاذبه ذهنی زنان گوش میدادم: به داستانهایی شگفت انگیز جابه جایی زمانی و مکانی شان از يك نقطه زمانی و مکانی به نقاطی دور از دسترس انسان... و فکر میکردم که آیا من هم میتوانم مثل همین زنان در همین لحظه که در دزفول هستم، خودم را در نقطه ای دیگر از جهان در حال حرکت ببینم؟ و چه خوب میشد اگر من هم میتوانستم مثل همین زنها کنار مولوی در شهر تبریز بنشینم و او يك شکرپنیر کف دستم بگذارد و من شادی کنان بدوم در بازارهای شهر مشهد و در حالی که شکرپنیر را لیس میزنم در ازاء همان شکرپنیر لیس زده يك عروسک

دیگر، درست مثل همان عروسکی که برادرم از آنجا برایم سوغات آورده بود، بخرم... و اگر عروسك فروش شکرپنیر آیس زده را به گوشه ای پرت میکرد، من از فرط خشم، خودم را نامرئی میکردم و يك عروسك، درست مثل همان عروسك کش میرفتم... و حالا...

حالا در امریکا من حتی از خودم خجالت میکشیدم که بدنم را تکان بدهم. چون ناگهان صدای آن خنده های تمسخر از سالهای کودکیم در گوشم طنین می انداخت و آن نگاه ها، مرا در خود فرو میبرد. رقص، ننگ بود.

نقاشی کردن هم ننگ بود.

حتی برنده شدن در رشته نقاشی در مسابقات هنری دبیرستانهای دخترانه هم ننگ بود. و ننگ بود که دختر برنده شده (که من بودم!) به شهر خرمشهر برود تا در مسابقات استان شرکت کند! اصلا دختر بودن ننگ بود!

وقتی که صدای موزیک و انرژی و گرما تنم را به حرکت واداشت، به خود گفتم باید خودم را رها کنم. وقتی که روبه روی «رائول» ایستادم تا حرکت تنم با موزیک هماهنگ شود، قلبم به شدت میزد. رائول گفت: «خودت را رها کن و با ریتم موزیک حرکاتت را موزون کن» همینطور که در موسیقی غرق میشدم، Kirk را در کنارم دیدم که دارد با «الکساندرا» میرقصد. نگاهش را به نگاهم دوخت و لبخند زد. در چشمانش میخواندم که دلش میخواهد «الکساندرا» را رها کند و به من نزدیک شود. اما نمیتوانست.

تردید داشت. وقتی نشستیم Kirk با خجالت گفت: من رقص بلد نیستم. و از رائول پرسید: چکار کنم تا بتوانم مثل تو برقصم؟ و رائول برایش توضیح داد. Kirk دوباره برای خودش مشروب ریخت تا بر خجالتش غلبه کند. عمیق نگاهم کرد. فکر کردم آیا Kirk هم زندگی ای شبیه زندگی من داشته است؟